

زینب ممبینی

آینه

زخم باقی ست
در من
و رگها
که زق زق می کنند
بر رخوت موکد این عصر
پلک بر بلندای شانه هایت
مرا می برد
نقطه به نقطه
بر حیرت
خسوفی که
در من شکل گرفته است
آینه را بردار
من به اعتدال
تو رسیده ام
وقتی تمام می شوی
در آغاز باورهای من.

ابهام

مهیایم کن
در پس گمان های واهی
که وسواس می شود
گاهی همچون
بتی که
پیچیده بر پیراهنم.
تهی می شوم از
حوصله
صبحگاه
و خیره
به زنبق های شور گرفته
در هیجان باغ
همسایه
و گریه حیرت زده ی
کودکی که
نمی شناسمش
مهیایم کن
در شکلی که شیشه
من نیست
تا مبهم ببینی ام
بر این تصورات نامفهوم.

حادثه

چون بوی تشنه‌ای می‌وزم
از سمت بیدار خفتگان
که سیاه‌پوش هم
این قاعده
که گریبان
به تردستی حادثه می‌درد
می‌گذرم بی‌زاویه
از غفلتی که
به خودم می‌آورد مرا
درجاری افشانه‌های
ریخته بر تاول پیراهنم
من بلا تکلیف خواهم ماند
رد مرا از
آفتابگردان‌ها بگیرد.

خیال

خیالت را
جا می‌گذارم
در واقعه‌های بی‌همانند
که رمق می‌گیرد
از آشفته‌گی دست‌هایم
کمانه می‌شوم در تو
و کمانه می‌شوی
در تنگاتنگ
خواب‌هایی که
انجماد مرا تعبیر می‌کند.
باید حاجت‌ها را
اشک بریزم
حالا که
آغاز من
پایان قصه‌های تو نیست.